

بالهایی به رنگ خدا
پنجره ای برای آشنایی با صحیفه سجادیه

بهمردانگی که

محمدسعید نجاتی

آن روزها فرزندق و شعرش شده بود نقل صحبت های مکان و حاجی هایی که آماده برگشتن به وطن بودند. البته، یار اول نبود که مردم در مورد فرزندق حرف می زدند. دعوای جریر و فرزندق، دو شاعر معروف که در قالب شعر یکدیگر را به باد ناسزا و اهانت می گرفتند، از موضوع های خنده دار آن روزگار بود. اما این بار فرق می کرد؛ نه فرزندق آن شاعر خامی بود که افق فکرش در به خشم آوردن جریر تمام شود و نه شعرش گلی در گنداب هجو و ناسزا. این بار هرچند خودش به فرمان هشام، ولیعهد عبدالملک تبعید شد، ولی نامش با این شعر در صف مردان آزاده روزگار جاودانه گردید.

در آن سال حسن توانسته بود به حج بیاید، اما هنوز ماجرای شعر فرزندق را درست نشنیده بود. هرگاه که به مسجدالحرام می رفت، در میان جمعیت به دنبال کسی می گشت که بتواند ماجرا را برایش بگوید آن روز که باز مثل همیشه دنبال آشنایی می گشت، ناگهان در میان جمعیت ابوحمزه را دید. به سرعت طرفش رفت. پس از سلام و احوال پرسی گفت: راستی ابوحمزه جریان این شعر آن هم از فرزندق چیست؟ زود بگو که بسیار مشتاق شنیدن ماجرایم...

ابوحمزه که این شور و اشتیاق حسن را می دید، نه به صحنه شعر خواندن فرزندق در مقابل هشام، که به سال ها قبل برگشت، زمانی که پس از واقعه کربلا امام سجاد(ع) در مکه و مدینه جز مقداری انگشت شمار یار و هواداری نداشت. خوب به یاد می آورد که پدر حسن، از حالای حسن جوان تر بود. هنوز سیاست امام را نمی شناخت و هرگاه او یا یکی دیگر از یاران صمیمی امام سجاد(ع) را می دید، کوله باری از سوال و اعتراض و انتقاد را برایش پهن می کرد. تقریباً همین جا در مسجدالحرام بود که همدیگر را دیدند. حمید، که تازه از واقعه حره به مکه گریخته بود، آوار سوال هایش را روی ابوحمزه خالی کرد:

«آخر ابوحمزه، من که نمی گویم امام سجاد(ع) اشتباه می کند. ولی با موعظه کردن و درس دادن و دعا خواندن برای مردم، که حجاج بن یوسف و عبدالملک و هشام بن اسماعیل سرکوب نمی شوند. اگر این کارها قایده داشت، که پدرش امام حسین(ع) آن طور کشته نمی شد. چرا امام سجاد(ع) با مردم مدینه همکاری نکرد؟ اگر او هم کمک کرده بود، یزید این گونه مردم مدینه را بیچاره نمی کرد. چرا لااقل به مختار روی خوش نشان نداد؟ چرا به کوفه نرفت و رهبری قیام توأیین را بر عهده نگرفت؟ مگر از مرگ می ترسد؟! هرچه ابوحمزه سعی کرده بود که شرایط امام سجاد(ع) را برایش توضیح دهد، نتوانسته بود، نتوانست به او بفهماند که مردم از ترس یزید و بنی امیه حاضر به همکاری با امام زین العابدین نیستند، اگر حاضر بودند که نمی گذاشتند پدرش امام حسین(ع) را این گونه بکشند و خاندان پیامبر را مانند کفار به اسارت ببرند. اگر امام سجاد(ع) با این هواداران ناچیز بخواهد دست به شمشیر ببرد، نتیجه ای جز به کشتن دادن تنها تکیه گاه علمی و معنوی مردم ندارد. مردمی که در آن شرایط نه تاب استقامت در میدان نبرد را داشتند و نه از دین و اسلام چیزی می دانستند و تشنه یک الگو و یک طناب نجات برای بیرون آمدن از مرداب ظلم و فساد و جهل بودند، و این که حال وقت ادامه راه کربلاست نه تکرار آن...

هرچه ابوحمزه بیش تر توضیح می داد، حمید آرام نمی شد که هیچ، عصبانی تر هم می شد. به همین دلیل، صلاح دید که جواب دادن به سوال های پدر حسن را به دوش روزگار بگذارد و امروز آن جواب که می خواست حاضر بود.

پس گفت: حسن جان یادش به خیر. سال ها پیش همین جا پدرت را دیدم و با هم صحبت کردیم. آن زمان واقعه کربلا تازه بود و یزید زنده. سیاست امام سجاد(ع)، پرورش دینی مردم و زنده نگه داشتن واقعه کربلا بود. ولی پدرت توقع داشت که هر اعتراضی که در هر گوشه مملکت می شود با هر هدفی، هرچند با اهداف امام هماهنگ نباشد، امام در آن شرکت کند آن هم بدون هیچ یاوری. خلاصه ملعبه سیاست هر سیاست باز باشد. هرچه من برایش می گفتم که جایگاه سیاسی امام سجاد(ع) با پدرش فرق دارد. وظیفه او چیز دیگری است قانع نمی شد.

امروز شعر فرزندق جواب خوبی به اشکال های دوست مرحوم حمید است و جالب این که پسرش یعنی تو آمده ای و از من درباره این شعر می پرسی.

حسن که جز به جواب سوال خود به چیز دیگری گوش نمی داد. بی صبرانه گفت: خوب حالا ابوحمزه جریان را برایم تعریف کنید؟!



آه پسر! عجله نکن. بیا اول برویم یک گوشه دنج تا برایت تعریف کنم، آخر هشام از این قضیه بسیار عصبانی است. حتماً جاسوسانش برای چاپلوسی در کمین کسانی هستند که درباره آن صحبت کنند:

آن روز مسجدالحرام مملو از حاجی‌های سفیدپوش بود. حاجی‌هایی که از همه دنیایشان، با هر اختلافی که داشتند آمده بودند. پیر و جوان، برده و ارباب، سفید و سیاه، همه و همه از گوشه و کنار کشور بزرگ اسلام به گرد خانه خدا آمده بودند و لیلیک‌گویان طواف می‌کردند. هشام، ولیعهد عبدالملک هم امسال، در مکه است. آن روز پس از این که با سختی بسیار در آن دریای جمعیت طواف کرد و به سوی حجرالاسود به راه افتاد تا مانند حاجیان مشتاق، که دوست دارند به سنت پیامبر ﷺ حجرالاسود را ببوسند و لمس کنند، آن را لمس کند. ولی با آن همه جمعیت مگر می‌توانست به حجرالاسود برسد؟ هرچه هم نوکراتش داد و فریاد راه انداختند تا برایش راه باز کنند، بی‌فایده بود و هشام ناامید از رسیدن به حجرالاسود طوافش را تمام کرد. روی یک صندلی در جایگاهی روی یکی از تپه‌های مشرف بر مسجدالحرام پهن شد و به تماشای کعبه و موج سفیدی که عاشقانه گردش می‌چرخیدند، نشست. آخر می‌دانی این جانشینان دروغی پیامبر اصلاً به طواف و این حرف‌ها عادت ندارند.

همان‌طور که روی تپه، مردم را تماشا می‌کرد، ناگهان دید مردم به یکجا خیره شدند و شخصی را به هم نشان می‌دهند.

عجیب بود. درست روبه روی حجرالاسود، که از همه جای مسجدالحرام شلوغ‌تر است، مردم یک راه باز کرده بودند و دو طرفش صف کشیده بودند. مردمی که رنگ و زبان‌شان، نشان می‌داد که هر کدام از گوشه‌ای از سرزمین اسلام آمده‌اند؛ یکی از عراق یکی از آفریقا یکی از ایران دیگری از هند آن یکی از حجاز و...

در همین لحظه یک حاجی شروع کرد به گذشتن از میان صف‌ها. از کنار هر کس که می‌گذشت به سختی دستان و صورت خود را از باران بوسه‌اش، فراری می‌داد، حجرالاسود را لمس کرد و بوسید. در برگشت هم میان دست بوس افراد دو صف بین جمعیت ناپدید شد و باز صف‌ها به هم ریخت و حلقه‌های دور کعبه به حالت اول برگشت. شامی‌ها که خود توانسته بودند برای ولیعهد مسلمین راه باز کنند، از تعجب دهانشان باز مانده بود. شروع کردند به سؤال‌های درگوشی از هم که:

- او چه کسی بود؟

- دیدی چه طور به احترامش کوچه باز کردند؟

- انگار همه او را می‌شناختند.

- آری اما مگر می‌شد در این شلوغی کوچه باز کرد؟

- نه مگر ما همه تلاش‌مان را نکردیم تا برای ولیعهد مسلمین راه باز کنیم و نتوانستیم؟!

- پس او چه کسی بود که مردم از حضرت هشام...

که اصلاً فکر نمی‌کرد هشام را با حرفش این قدر عصبانی کند. تعظیم‌کنان پرسید:

- قربان آیا ولیعهد مسلمین این شخص را می‌شناسند؟

هشام که از عصبانیت چشمش چپ شده بود و زبانش به لکت افتاده بود، فریاد زد:

- نه اصلاً؟! مگر کیه؟

فرزدق خودش برایش تعریف می‌کرد که: من آن موقع آنجا بودم و از این صحنه بسیار هیجان‌زده، وقتی هشام این طور فریاد زد و گفت نمی‌شناسم و من خوب می‌دانستم او امام را خوب می‌شناسد، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. بالای سنگ بزرگی رفتم و فریاد زدم.

«هذا الذي تعرف البطحاء ووطنه
گویی نمی‌شناسم و پرسی که کیست این
فرزند فاطمه‌ست عرب می‌نوازش
آن شاهد آلت و آبد می‌ستایدش
هم معطی حیات و بقا دوست داردش
زان سو کلیم صاحب دل می‌ستایدش
بخل و عناد و حرص نداند که کیست او
جز در مقام ذکر تشهد نگفته «لا»
حسن از شعر زیبای فرزدق به خصوص که با لحن ابوحمزه خوانده می‌شد داشت پر
در می‌آورد. با صدایی آهسته و صورتی برافروخته گفت: آفرین بر فرزدق! آفرین! واقعاً

شاهکار است که جلوی دشمن امام سجاد علیه السلام مدح و تنایشان را گفته. راستی حالا فرزدق کجاست و هشام چه بلایی به سرش آورده؟!

- اگر کسی غیر از فرزدق بود، حتماً هشام بلافاصله دستور قتلش را صادر می‌کرد، اما چون از زبان فرزدق و شاعرهای دیگر می‌ترسید، فوراً دستور تبعید فرزدق را صادر کرد و حقش را هم قطع کرد. من چند روز پیش به فرمان امام به فرزدق سر زدم و به او کمک کردم.^(۱)

- راستی ابوحمزه، موضوعی است که خیلی وقت است می‌خواهم از تو بپرسم؟

- درباره چی؟

: درباره این کتاب دعایی که می‌گویند امام سجاد نوشته‌اند.

ابوحمزه با شنیدن این حرف انگشتش را روی بینی گذاشت و به حسن اشاره کرد که دنبال او برود. حسن می‌خواست پرسد که چه پیش آمده، ولی چون می‌توانست حدس بزند که احتمالاً ابوحمزه به چیزی مشکوک شده، آرام و بی‌صدا در کوچه‌های پر پیچ و خم، ابوحمزه را دوان دوان، تعقیب کرد.

بالاخره، به بن بستی رسیدند و ابوحمزه اول کوچه، چند دقیقه‌ای ایستاد و کوچۀ اصلی را پایید و چون ظاهراً کسی تعقیبشان نمی‌کرد، در خانه‌ای در آخر بن بست را کوید. در باز شد و فردی که به چشم حسن آشنا می‌آمد، ایشان را به داخل یک اتاق راهنمایی کرد.

: «حسن جان مگر نمی‌دانی که هر چیز را نباید هر جایی گفت؟!»

حسن، که از رفتار ابوحمزه ترسیده بود، پرسید: «چی شد ابوحمزه تو که خودت داشتی حرف‌های ممنوع می‌زدی، چیزی دیدی؟»

: بله درست است. اول صحبت ما یک گدای کور گوشه میدان نشسته بود، وقتی که ما حرف می‌زدیم، آهسته آهسته خودش را به ما نزدیک می‌کرد وقتی هم که شروع کردیم به دودیدن، دنبلمان می‌کرد. بالاخره، در پس کوچه‌ها ما را گم کرد. وقتی که برمی‌گردی مراقب باش. می‌دانی که عبدالملک از این جریان ناراحت است.

- خوب خدا را شکر که حالا نجات پیدا کردیم. حالا برو سراغ کتاب امام سجاد علیه السلام که می‌ترسم دیگر کسی را پیدا نکنم تا از او درباره‌اش بپرسم.

ابوحمزه که دید بیش‌تر از این نمی‌تواند طفره برود، چند بار حسن را قسم داد تا به هیچ کس راجع به چیزهایی که خواهد گفت حرفی نزد. مگر کسی که بسیار رازدار و با ایمان باشد.

بعد به حسن گفت: امام سجاد علیه السلام مجموعه‌ای از دعاهايشان را در کتابی به نام صحیفه سجاده جمع کرده‌اند. این کتاب فعلاً در دو نسخه یکی به خط پسر بزرگ امام یعنی محمد باقر علیه السلام و دیگری به خط برادرش یعنی حضرت زید نوشته شده امام، همه حرف‌های خود را در مورد مسایل سیاسی، حقوقی و... در قالب مناجات‌هایی دل‌انگیز بر جای گذاشته است این کتاب شرحی جالب و کتابی آموزشی برای نظریات اسلام اصیل می‌باشد و طبیعتاً برای دستگاه بنی امیه و عبدالملک جالب نیست. البته، دعاها به اسم‌هایی نامیده شده‌اند که نمی‌توانند محتوا را برسانند و در آخر تأکید کرد که حکومت هرگز نباید از وجود چنین کتابی با خبر شود.

بعد از واقعه عاشورا حتی بنی‌هاشم هم روش درست دستورات مهم اسلام، چون نماز را نمی‌دانستند. با رعب و وحشتی که یزید پدید آورده بود و تبلیغاتی که معاویه بر ضد اهل بیت علیه السلام کرده بود، علی بن الحسین حتی ده نفر هم شیعه نداشت. ولی حالا و با تلاش‌های شبانه روزی او و یارانش جمعیتی قابل توجه و طبعاً سری تشکیل شده است. و از آن سطح پایین فرهنگ و دین به نقطه خوبی رسیده‌اند و این ثمره زیبا ما را دل گرم می‌کند.^(۲)

پی‌نوشت‌ها

۱. از آقای محمدعلی مجاهدی (پروانه) به نقل از ترجمه و شرح صحیفه سجاده، چاپ انتشارات اسوه
۲. انقباس از کتاب سیره پیشوایان مهدی پیشوایی و مقدمه‌های ترجمه صحیفه سجاده: الف. از پیام مقام معظم‌رهبری به کنگره جهانی امام رضا علیه السلام، به نقل از ترجمه و شرح صحیفه سجاده، چاپ اسوه
- ب. حجة الاسلام والمسلمین انصاریان، دیار عاشقان
- ج. دکتر مبشری، ترجمه صحیفه

